

از : چخوف



«آنا»
به
گردن

ترجمه : مهندس کاظم انصاری



ساز انجام مراسم عقد
حتی شربت و شیرینی

هم ندادند . عروس و داماد هر يك گيلاسی مشروب نوشیدند و
بایستگاه راه آهن رفتند . بجای آنکه جشن عروسی با موسیقی و
رقص ترتیب دهند و برای مهمانان شام تهیه کنند بقصد انجام
فرائض دینی برای رفتن به صومعه ئی که تا آنجا دویست « ورست »
فاصله داشت ، سوار قطار شدند . خیلی ها این عمل را پسندیدند .
می گفتند که چون **مودست آلکسیویچ** عضو عالی رتبه دولت است و
دوران جوانیش سپری شده ، دیگر عروسی پرسرو صدا زیبنده او
نیست . به علاوه ، وقتی يك کارمند پنجاه و دو ساله با دختری که هنوز
هیجده سالش تمام نشده عروسی می کند ، دیگر شنیدن آهنگ
موسیقی ملال انگیز است . بعضی ها هم معتقد بودند که **مودست**

عروس و داماد را تا ایستگاه راه آهن مشایعت کردند . گروهی از همقطاران و خویشاوندان داماد ، گیلان به دست منتظر حرکت قطار بودند تا هورا بکشند . **پیترونیچ** ، پدر عروس ، بالباس فرآک و کلاه سیلندر ، مست و رنگ پریده و گیلان به دست ، دائم خود را به طرف پنجره واگن می کشید و با تضرع و التماس می گفت : « - **آنیوتا ! آنیا ! آنیا** ، یک کلمه دیگر !

«— باباجان ! بس است دیگر ... باباجان ! دیگر کافی است ... وقتی قطار به حرکت درآمد ، آنیا مشاهده کرد که چگونه پدرش در حالیکه تلوتلو می خورد و شراب داخل گیلانش به اطراف ترشح می کرد ، اندکی دنبال قطار دوید . به علاوه دید که پدرش چه قیافه رقت انگیز و مهربان و پوزشخواهی داشت . پدرش فریاد کشید :

عروس و داماد تنها ماندند . **م دوست آکسیویج** به اطراف کوه نگریست ، اسباب و اثاثه را روی رفها چید و تبسم کنان رو به روی همسر جوانش نشست . کارمند میانه قامت و بسیار چاق و گوشتالود و سیرخوردهئی بود . ریش دوشقۀ دراز بدون سبیل داشت و چانه تراشیده و گرد و برآمده اش شبیه پاشنه پا بود . فقدان سبیل ، مشخص ترین علامت صورت وی به شمار می رفت . این محل تازه تراشیده لخت ، به تدریج به گونه های چربی دارش که مثل لرزانك می لرزید می پیوست . خود را سنگین و باوقار نشان می داد ، حرکاتش آهسته و رفتارش ملایم بود .

تبسم کنان گفت :

«- در این لحظه نمی‌توانم واقعه‌ای را که پنج سال پیش اتفاق افتاد به‌خاطر نیاورم. در آن موقع کاسوروتوف به دریافت مدال آنای مقدس درجه دوم مفتخر گردید و حضرت اشرف در

جواب سپاسگزاریش گفتند : « پس حالا شما سه آنا دارید : یکی به یقه ، ودوتا به گردن ! » باید توضیح بدهم که در آن موقع ، همسر **کاسوروتوف** ، زن ستیزه جوی و سبکسری که آنا نام داشت به نزد وی بازگشته بود . امیدوارم که وقتی من به دریافت مدال آنای درجه دوم مفتخر گشتم ، حضرت اشرف بهانه‌ئی نداشته باشند که آن حرف را به من هم بزنند .

آن وقت با چشم‌های ریزش تبسمی کرد . آنا هم خندید . تصور اینکه هر لحظه ممکن است این مرد بال‌های چاق و مرطوب خود او را ببوسد و او دیگر حق ندارد وی را از این عمل بازدارد ، آنا را به هیجان می‌آورد . حرکات ملایم اندام فربه این مرد ، او را به وحشت می‌انداخت . هم ازش می‌ترسید و هم ازش نفرت داشت . **مودست الکسیویچ** از جابر خاست و باتائی مدال را از گردن خود بیرون آورد . فراك و جلیقه‌اش را کند و جبهه‌ئی پوشید و کنار آنا نشست و گفت :

« - خوب ! »

آنا به خاطر آورد که مراسم عقد چقدر وحشتناک بود . در آن موقع به نظرش می‌رسید که کشیش و مهمانان و تمام کسانی که در کلیسا بودند با چنان تأثر و اندوهی به وی می‌نگرند که گوئی می‌خواهند بگویند : « چرا ... آخر چرا او ، به این زیبایی و نازنینی ، زن این آقای پیری می‌شود که هیچ چیز جالبی ندارد ؟ »

صبح همان روز بود که آن قدر اشتیاق داشت مراسم عقد به خوبی و آبرومندی برگزار گردد ؛ ولی اکنون که در واگن نشسته بود ، خود را گناهکار و فریب خورده و خنده‌آور می‌پنداشت . به مرد ثروتمندی شوهر کرده بود ولی با این حال خودش پول نداشت ، برای تهیه پیراهن عروسی مبلغی وام گرفته بودند و امروز ، وقتی پدر و برادرانش او را مشایعت می‌کردند ، در قیافه آنها می‌خواند که حتی يك كوپك توی جیبشان ندارند . آیا امشب شام خواهند خورد ؟ فردا چه می‌کنند ؟ چنین پنداشت که اکنون ، بدون او ، پدر و برادرانش گرسنه نشسته‌اند ، و همان اندوهی را که در نخستین شب پس از به خاک سپردن مادرشان بر آنان چیره شده بود احساس می‌کنند ... با خود می‌اندیشید : « آه که من چه بدبختم ! چرا من این اندازه بدبختم ؟ »

مودست الکسیویچ باناشیگری مرد متین و باوقاری که به معاشرت با زنان عادت ندارد ، به کمر اودست کشید و ضربت کوچکی به شانۀ اش نواخت . اما او به پول ، به مادرش و به مرگ او می‌اندیشید :

وقتی که مادرشان مرد ، پدر آنها ، پی‌تر لئونتیچ ، معلم مشق خط و نقاشی دبیرستان ، شروع به میخوارگی کرد و به فقر و مذلت افتاد . بچه‌ها کفش و گالش نداشتند . پدرش را به صلحیه کشاندند ، امین صلح آمد و از انائۀ خانه صورت برداشت چه ننگی ! آنیا می‌بایست از پدر مست خود مراقبت کند ، جوراب‌های برادرانش را رفو کند ، برای خرید به بازار برود . هنگامی که از زیبایی و جوانی و ظرافت او تمجید می‌کردند ، می‌پنداشت که تمام عالم کلاه ارزان قیمت و سوراخ کوچک کفش‌هایش را که به جای واکس مرکب روی آن مالیده است می‌بینند . شب‌ها می‌گریست و دائم با اضطراب در این فکر بود که نکند همین روزها پدرش را به علت ضعف و ناتوانی از دبیرستان جواب‌کنند . تحمل يك چنین خواری و خفتی را نداشت و اگر این اتفاق رخ می‌داد ، او هم مثل مادرش دق می‌کرد و می‌مرد . اما زن‌ها دستی بالا کردند و برای آنیا دنبال شوهر مناسبی گشتند . و طولی نکشید که همین مودست آلکسیویچ که از زیبایی و جوانی بهره‌ئی نداشت اما پولدار بود ، پیدا شد . صد هزار روبل در بانک ذخیره کرده بود و يك ملك پدری هم داشت که اجاره‌اش می‌داد . مردی بود پای‌بند اصول اخلاقی ، و با حضرت اشرف هم رابطه خوبی داشت . چنانکه به آنا می‌گفتند ، برایش هیچ زحمتی نداشت که از حضرت اشرف نامه‌ئی برای رئیس دبیرستان و حتی برای رئیس فرهنگ بگیرد تا پی‌تر لئونتیچ را از دبیرستان اخراج نکنند

هنگامی که این جزئیات را به‌خاطر می‌آورد ناگهان آهنگ موسیقی آمیخته با سروصدا و هیاهو از پنجرۀ واگن به گوش رسید . قطار در ایستگاه کوچکی توقف کرده بود . پشت سکوی ایستگاه ، میان جمعیت ، باگارمون و ویولن ارزان قیمت و بدصدائی آهنگ نشاط‌انگیزی می‌نواختند و از پشت درخت‌های بلند قان و تبریزی ، از يك خانۀ ییلاقی که غرق در نور مهتاب بود ، آهنگ دسته موزيك نظامی به گوش می‌رسید . ظاهراً در خانۀ ییلاقی مجلس رقص و شب‌نشینی دائر بود . روی سکوی ایستگاه ، ییلاق نشینان و شهریانی که برای استنشاق هوای پاك و لطیف به آنجا آمده بودند گردش می‌کردند . آرتینوف ، مالك تمام این دهكده ییلاقی ، مرد ثروتمند و بلند قامت و سیاه‌چرده‌ئی با چشم‌های غلطان و لباس عجیب و صورتی که به ارمنی‌ها شباهت داشت ، آنجا بود . پیراهن دراز یقه‌باز پوشیده بود و چکمه‌های ساقه بلند مهمیزدار به پا داشت و از شانۀ اش قبای سیاهی آویخته بود که مثل دنباله‌ئی به زمین می‌کشید . پشت سرش دواسب تیزرو پوزه‌های کشیده خود را آویخته ایستاده بودند .

هنوز اشك در چشم‌های آن‌ا می‌درخشید ؛ اما دیگر نه مادرش را به یاد داشت و نه در فکر پول و عروسیش بود ، بلکه دست دانش آموزان و افسران را می‌فشرد و به شادی می‌خندید و تند تند می‌گفت :

«- سلام ! حال شما چطوراست ؟

از قطار پیاده شد وزیر نورمهتاب به میدان کوچکی رفت و طوری ایستاد که همه سراپای او را در آن لباس مجلل و با آن کلاه قشنگ ببینند .

پرسید : «- چرا اینجا توقف کردیم ؟

و به اش جواب دادند : «- اینجا دوراهی است ، باید منتظر بشویم که قطار پست بیاید .

چون متوجه شد که **آرتینوف** به او می‌نگرد با عشوہ گری چشمش را تنگ کرد و با صدای بلند و به زبان فرانسوی صحبت کرد . به این سبب که صدایش آهنگ زیبایی داشت و نوای موسیقی به گوش می‌رسید و نورماه در استخر منعکس می‌شد و به این سبب که **آرتینوف** ، این **دون ژوان** مشهور و نا قلا به وی می‌نگریست و به این سبب که همه خوشحال بودند ، ناگهان در خود احساس سرور و شادی کرد و هنگامی که قطار به راه افتاد و افسران آشنا برای خدا حافظی به او سلام نظامی دادند ، شروع به زمزمه آهنگ **پولکائی** کرد که ارکستر نظامی درجائی پشت درخت‌ها می‌نواخت و به بدرقه او می‌فرستاد ، و چون به کوپه‌شان برگشت ، احساس می‌کرد که گوئی در آن ایستگاه کوچک متقاعدش کرده بودند که علیرغم همه چیز یقیناً خوشبخت خواهد شد .

عروس و داماد دو روز در صومعه توقف کردند و بعد به شهر بازگشتند . در خانه دولتی منزل کردند . در مواقعی که **مودست آلکسیویچ** به سر خدمت می‌رفت **آنیآ** پیانو می‌زد یا از دل‌تنگی می‌گریست یا روی تخت خواب دراز می‌کشید و رمان می‌خواند و مجلات مد را تماشا می‌کرد . موقع ناهار ، **مودست آلکسیویچ** بسیار زیاد می‌خورد و راجع به سیاست و انتصابات و انتقالات و پاداش‌ها ، و درباره این که باید زحمت کشید و زندگی خانوادگی خوشی و لذت نیست بلکه وظیفه مقدسی است و یگانه راه ثروتمند شدن صرفه جوئی است و به عقیده وی مذهب و معنویت در جهان مقدم بر همه چیز است ، صحبت می‌کرد .

در حالیکه کارد رامثل شمشیری در دست نگه میداشت ، می‌گفت :

«- هر کس باید وظایفی داشته باشد .



آنیا به حرف های او گوش می داد ، می ترسید و نمی توانست غذا بخورد و معمولا گرسنه از سر سفره برمی خاست . پس از ناهار ، شوهرش می خوابید و با صدای بلند خرناش می کشید . آنیا هم به خانه پدرش می رفت . پدر و برادرانش به طرز عجیبی به وی می نگریستند ، گوئی يك لحظه قبل از ورودش به سبب آنکه برای خاطر پول با مرد دوست نداشتنی و ملال انگیز و کسالت آوری عروسی کرده است شماتتش می کرده اند . خش خش جامه و دستبندها و به طور کلی قیافه بانوانه او سراسیمه و آزرده شان می کرد . در حضورش اندکی دستپاچه می شدند و نمی دانستند که با او راجع به چه مطلبی صحبت کنند . اما با این حال هنوز هم مثل سابق دوستش داشتند و هنوز عادت نکرده بودند که بدون او ناهار بخورند . آنیا می نشست و با آنان آش و آبگوشت و سیب زمینی سرخ شده در پیه خوکی که بوی شمع می داد می خورد . **پی تر لئونتیچ** با دست لرزان ، گیلانش را از تنگ شراب پر می کرد و تند و حریصانه می نوشید ، و بعد گیلانهای دوم و سوم ... **پتیا** و **آندریوشا** سربچه های لاغر و رنگ پریده با چشم های بزرگ — تنگ شراب را برمی داشتند و پریشان حال و سراسیمه می گفتند :

« باباجان ! بس است دیگر باباجان ! دیگر کافی است ... آنیا نیز مضطرب می شد و التماس می کرد که پدرش دیگر مشروب نخورد . اما پدرش ناگهان برآشفته می شد ، مشت هایش را بروی میز می کوفت و فریاد می کشید :

« من به هیچ کس اجازه نمی دهم که سرپرست و قیم من باشد ! ... پسرها ! دختر ! همه تان را از خانه بیرون می اندازم ! اما از آهنگ صدایش ضعف و مهربانی احساس می شد ، و هیچ کس ازش نمی ترسید .

پس از ناهار ، معمولا خود را می آراست ؛ بارنگ پریده و چانه ای که با تیغ صورت تراشی بریده بود ، گردن درازش را می کشید و نیم ساعت تمام جلو آینه می ایستاد و به خود و ر می رفت : گاهی موهای سرش را شانه می زد و زمانی سبیل های سیاهش را می تابید ، به خودش عطر می زد ، گره کراواتش را مرتب می کرد ، بعد دستکش ها را می پوشید ، سیلندر را به سر می گذاشت ، و برای تدریس درس های خصوصی از خانه بیرون می رفت . و اگر روز تعطیل بود در خانه می ماند و با رنگ و روغن نقاشی می کرد یا به نواختن ارغوانی می پرداخت که خش خش می کرد و می غرید . آن وقت ، می کشید که از آن آهنگ های موزونی بیرون بکشد ، و همراه آن آهنگ ، آواز می خواند ؛ یا **خشمناک** می شد و به سر فرزندان خود بانگ می زد :

«— پست فطرت‌ها! اراذل! ساز مرا خراب کردید!
شب‌ها شوهر آفیا با همقطاران خود که در همان خانه
دولتی منزل داشتند ورق‌بازی می‌کرد. هنگام ورق‌بازی، همسران
این کارمندان، زنان زشتی که بابت ذوقی بزرگ می‌کردند و مثل آشپزها
خشن بودند، می‌آمدند و شایعات و سخن‌چینی‌هایی که مانند خود
آنها زشت و بی‌مزه بود شروع می‌شد. گاهی مودست آلکسیویچ با
آفیا به‌تأثر می‌رفت. در تنفس میان پرده‌ها، یک قدم هم از او دور
نمی‌شد و بازو به بازوی او می‌انداخت در راهروها و سالن انتظار
راه می‌رفت. پس از سلام کردن به کسی فوراً به گوش آفیا نجوای کرد
که: «— مشاور دولت ... حضرت اشرف او را به حضور می‌پذیرد!».
یا این که: «— پولدار است ... خانه شخصی دارد!».

موقعی که از برابر بوفه می‌گذشتند آفیا هوس شیرینی
می‌کرد. شکلات و پیروگ سبب را خیلی دوست می‌داشت اما پول
نداشت و خجالت می‌کشید که از شوهرش پول بخواهد. شوهرش
یک گلابی برمی‌داشت، با انگشت‌ها فشارش می‌داد و مردد و دودل
می‌پرسید:

«— قیمتش چندانست؟

«— بیست و پنج کوپک.

«— چه گران!

گلابی را به جایش می‌گذاشت اما چون دور شدن از بوفه
بدون خریدن چیزی شایسته نبود، یک بطری آب معدنی می‌خرید
و تمامش را به تنهایی می‌خورد و اشک در چشم‌هایش ظاهر می‌شد.
در این گونه مواقع، آفیا نسبت به او یک پارچه تنفر می‌شد.

یاناگهان تمام صورتش سرخ می‌شد و شتابان به آفیا می‌گفت:

«— به این بانوی سالخورده تعظیم کن!

«— اما آخر من با او آشنا نیستم.

و شوهرش مصرانه زیر لب می‌غرید:

«— عیب ندارد! این بانو همسر رئیس خزانه‌داری است.

تعظیم کن! سرت کنده نمی‌شود که.

و آفیا تعظیم می‌کرد و حقیقتاً هم سرش کنده نمی‌شد. اما
این تعظیم، رنج‌آور بود. آنچه شوهرش می‌خواست انجام می‌داد
و از اینکه مانند آبله‌ترین دیوانگان فریب او را خورده بود، بر خویشتن
خشم می‌گرفت. فقط برای خاطر پولش به او شوهر کرده بود،
ولی اکنون کم‌تراز موقعی که دختر خانه بود پول داشت. آن وقت‌ها
پدرش دست کم یک سکه بیست‌کوپکی کف دست او می‌گذاشت، اما
حالا حتی یک سکه نیم‌کوپکی هم نداشت. نمی‌توانست مخفیانه پول

شوهرش را بردارد یا از او تقاضای پول کند. از او می‌ترسید، و از شنیدن اسمش می‌لرزید. می‌پنداشت که از مدت‌ها پیش ترس و وحشت از این مرد در دلش بوده است. زمانی، در کودکی، رئیس دبیرستان را پیوسته مانند ابرسیاه یا لوکوموتیوی در نظر محسوم می‌ساخت که به‌سوی او می‌شتابد و نزدیک است که او را زیر فشار و سنگینی خود خرد و متلاشی کند. نیروی مهیب دیگری که در خانه همیشه راجع به آن صحبت می‌کردند و به‌سببی نامعلوم ازبش می‌ترسیدند، عالیجناب کشیش بود. ده‌ها نیروی وحشتناک کوچک‌تر نیز وجود داشت که معلم دبیرستان با سبیل‌های تراشیده و قیافه‌خشن و بی‌رحمش، و بالاخره این **مودست آلکسیویچ** - مردی که پای‌بند اصول اخلاقی بود و حتی صورتش به‌صورت معلم دبیرستان شباهت داشت - در عداد آن نیروهای وحشتناک به‌شمار می‌رفتند. در تصور **آنیا** تمام این نیروها درهم می‌آمیخت و به‌صورت خرس سفید عظیم و مخوفی درمی‌آمد که به‌ناتوانان و گناهکارانی امثال پدرش حمله‌ور می‌شد. او می‌ترسید حرفی مخالف آنها بزند و هنگامی که با خشونت به‌نوازش او می‌پرداختند و بادر آغوش کشیدن او آلوده و ناپاکش می‌ساختند و به‌ترس و وحشتش می‌انداختند، به‌اجبار لب‌خند می‌زد و تظاهر به‌رضایت و خرسندی می‌کرد.

فقط یک‌بار **پی‌تر لئونتیچ** به‌خود جرأت داد تا برای کم کردن شر طلبکار سمج و نامطبوعی از سرخود، از دامادش پنجاه **روبل** وام بخواهد. اما این وامخواهی، رنج و مشقت بزرگی بود!

مودست آلکسیویچ پس از لختی تفکر گفت:

«- خوب، این وام را می‌دهم؛ اما اخطار می‌کنم که دیگر، تا وقتی که از میخوارگی دست نکشید به‌شما کمک نخواهم کرد. این ضعف و ناتوانی، برای یک کارمند دولت ننگ‌آور است. نمی‌توانم از تذکر این حقیقت که بر همگان معلوم است خودداری کنم که، شهوت میخوارگی، بسیاری از مردم با استعداد را نابود و تباه کرده است، در حالی که شاید اگر راه تقوا و پرهیزگاری را پیش می‌گرفتند، می‌توانستند به‌تدریج به‌مقام و مرتبت عالی برسند.»

مدت‌ها سپری شد و هر بار که **پی‌تر لئونتیچ** از دامادش تقاضای وام کرد، به‌جای پول مقادیری: برحسب آنکه ... از آن نقطه نظر ... بارعایت آنچه گفته شد ... تحویل گرفت و **پی‌تر لئونتیچ** بیچاره از ننگ و خواری رنج می‌کشید و علاقه شدیدی به میخوارگی احساس می‌کرد.

پسران او که معمولاً با کفش‌های مندرس و شلوارهای نخ‌نما نزد آنا به‌مهمانی می‌آمدند نیز ناگزیر بودند مقادیری نصیحت

بشنوند ...

مودست آکسیویچ به آنها می گفت :

«— هر فردی باید وظایفی داشته باشد .

به همسرش پول نمی داد ولی در عوض دستبندها و سنجاق های سینه و انگشترهایی به وی می بخشید و می گفت که این اشیاء را باید برای روزهای سیاه ناداری نگهداشت . و اغلب گنجۀ او را می گشود و بازرسی می کرد تا ببیند هدایائی که به او داده موجود است یا نه .

-۲-

در این اثنا زمستان فرارسید .

مدتی پیش از عید میلاد مسیح ، در روزنامه های محلی آگهی شده بود که در بیست و نهم دسامبر ، در انجمن اشراف ، مجلس رقص زمستانی سنواتی دائر خواهد شد .

مودست آکسیویچ هر شب پس از بازی ورق با هیجان بسیار و در حالی که با اضطراب و نگرانی به آنیا می نگریست با همسران کارمندان همقطار خود بیخ گوش صحبت می کرد و سپس تا مدتی دراز از گوشه ئی به گوشه دیگر اتاق قدم می زد و به مطلبی می اندیشید . سرانجام ، دیر شبی ، **مودست آکسیویچ** در برابر آنیا ایستاد و گفت :

«— تو باید برای خود لباس رقص بدوزی . می فهمی ؟ منتها خواهش می کنم که با **ماریا گریگوریونا** و **ناتالیا کوزمی نیشنا** مشورت کنی ! و صد روبل به وی داد .

آنیا پول را گرفت ولی بدون این که با کسی مشورت کند لباس رقص را سفارش داد . فقط با پدرش در این باب صحبت کرد و کوشید به خاطر بیاورد که مادرش با چه نوع لباسی به مجالس رقص می رفت . مادر مرحومش همیشه طبق آخرین مد لباس می پوشید و همیشه با آنیا ورمی رفت و مانند عروسکی لباس های قشنگ به او می پوشاند و زبان فرانسوی و رقص **هازورگا** به وی آموخت . [مادرش پیش از ازدواج ، مدت پنج سال آموزگار سرخانه بود] . آنیا نیز مانند مادرش می توانست جامه کهنه را پشت و رو کرده آن را به جامه نئی مبدل سازد ؛ دستکش هارا با بنزین پاک کند و جواهر عاریه بگیرد ؛ و مانند مادرش می توانست چشم ها را تنگ کرده حرف «ر» را غلیظ تلفظ کند ، ژست های زیبایی بگیرد ، هروقت لازم باشد به وجد و سرور آید ، یا اندوهناک و مرموز نگاه کند . از پدرش نیز رنگ سیاه چشم و مو ، عصبانیت ، و تمایل دائمی به آرایش را ارث برده بود .

هنگامی که مودست آلکسیویچ ، نیم ساعت پیش از رفتن به مجلس رقص ، بدون نیم تنه به اتاق او آمد تا مدام خود را جلو آینه توالت آویخته گردن آویزد ، از زیبایی او و درخشندگی جامه نو و لطیف و نازکش به شگفت آمد و از سر رضایت دستی به ریش خود کشید و گفت :

« چه زن زیبایی دارم !... آنیا ! راستی که چه قدر زیبایی ! اما ناگهان لحن متین همیشگی را به صدای خود داد و گفت :
« آنیوتا ! من ترا خوشبخت کردم و تو هم می توانی امروز وسیله خوشبختی مرا فراهم کنی . از تو خواهش میکنم که با همسر حضرت اشرف گرم بگیری ! برای رضای خدا از این کار امتناع نکن ! به وسیله او من می توانم مقام سخنگویی را به دست بیاورم .

به مجلس رقص رفتند . به انجمن اشرف رسیدند . دربان میان هشتی ایستاده بود . اتاق انتظار ، بارخت آویزها و پالتوهائی به آنها آویخته بود ، خدمتکارانی که نفس نفس می زدند و بانوان دکولته پوش که سینه خود را با بادزن ها از جریان هوا محافظت می کردند . بوی گاز روشنائی و سربازها به مشام می رسید . هنگامیکه آنیا دست به دست شوهرش انداخته بود و از پله ها بالا می رفت و به موسیقی گوش می داد و تمام اندام خود را که چراغ های بسیاری روشنش می ساخت در آینه قدی تماشا می کرد ، وقوع سعادتی که در آن شب مهتابی ، در آن ایستگاه کوچک راه آهن احساس کرده بود ، در دلش بیدار شد . مفرور و مطمئن قدم بر می داشت و برای اولین مرتبه خود را نه دختر ، بلکه بانویی می پنداشت ؛ و بی اختیار از شیوه راه رفتن و حرکات و اطوار مادر مرحومش تقلید می کرد . برای نخستین بار در زندگی خود را ثروتمند و آزاد احساس می کرد . حتی حضور شوهرش مزاحم او نبود ، زیرا هنگام عبور از آستانه انجمن اشرف ، باغریزه و هوش طبیعی خود دریافت که نزدیکی شوهر پیر ، نه تنها به هیچ وجه موجب تحقیر او نمی شود ، بلکه برعکس ، رنگ مرموز اشتها آوری را که فوق العاده مورد پسند مردان است به وی می دهد .

در تالار بزرگ ، ارکستر می نواخت و رقص آغاز شده بود . آنیا پس از مدت ها ، سکونت در خانه دولتی ، تحت تاثیر چراغ ها و جمعیت رنگارنگ و موسیقی و هیاهو نگاهی به اطراف تالار انداخت و در دل گفت : « آخ ! چه قدر خوب است ! » و یکمرتبه ، در میان جمعیت ، تمام آشنایان خود ، تمام کسانی را که پیشترها در شب نشینی ها یادگر گردش های دسته جمعی می دید ، تمام این افسران و دبیران و وکلای عدلیه و کارمندان و ملاکان و حضرت اشرف و

ارتینوف و بانوان برهنه و بیش از اندازه دکولته و زیبا وزشت جامعه اشراف را که جای خود را در غرفه های بازار خیریه اشغال کرده بودند تابه نفع بیچارگان معامله را شروع کنند تشخیص داد .

افسر تنومندی که **آنا** در خیابان **استاروکیوسکایا** هنگام تحصیل در دبیرستان با وی آشنا شده بود ولی حالا نام خانوادگیش را به خاطر نداشت ، گوئی ناگهان از زمین سبز شد و او را به رقص والس دعوت کرد . **آنا** از شوهرش گریخت و يك لحظه بعد به نظرش رسید که در توفان شدیدی با قایق بادبانی به میان دریای پهناور می شتابد و از شوهرش که در ساحل ایستاده پیوسته دور و دورتر می شود . باشور و اشتیاق ، هم **والس** می رقصید و هم **پولکا** و هم **گادریل** ... دست به دست می گشت آهنگ موسیقی و هیاهو دیوانه اش کرده بود زبان روسی را با فرانسوی درهم می آمیخت . حرف «ر» را «غ» تلفظ می کرد . می خندید . نه به فکر شوهرش بود نه در اندیشه کسی و چیزی دیگر ... توجه همه مردان را جلب می کرد . جز این هم نمی توانست انتظار داشته باشد . از فرط هیجان نفس نفس می زد . با تشنجی بادزن را در دست می فشرد و دلش می خواست مشروب بخورد . پدرش - **پی ترلوتنیچ** - با فراک مجاله شده ای که بوی بنزین ازش بلند بود به طرف او آمد و بشقابی را با بستنی قرمز رنگ به وی تعارف کرد ، و در حالی که با اشتیاق باو می نگریست ، گفت :

« - امروز خیلی دلربا شده ای ! هیچ وقت به قدر امروز از شتاب تو در شوهر کردن متأثر نشده ام ... چرا ؟ من میدانم که تو این کار را برای خاطر ما کردی ... اما ...

با دست های لرزان يك بسته اسکناس از جیب خود بیرون کشید و گفت :

« - امروز حق التدریس درس های خصوصیم را گرفته ام و می توانم قرضی را که به شوهرت دارم بدهم .

آنا بشقاب بستنی را در دست پدرش گذاشت و در حالی که کسی او را در آغوش می گرفت شتابان از وی دور شد و از بالای شانه همپای رقص خود ، برای لحظه کوتاهی پدرش را دید همچنانکه روی کف چوبی تالار می لغزید ، بانوئی را در آغوش گرفت و باو به رقص پرداخت .

آنا خود اندیشید : « - راستی وقتی که هشیار باشد چه قدر دوست داشتنی است ! »

مازورگا را با همان افسر تنومند رقصید . این افسر سنگین

و با ابهت ، مانند لاشه‌ئی در نیم تنه نظامی ، راه می‌رفت و شانه‌ها و سینه‌اش را حرکت می‌داد و پا به زمین می‌کوفت . به هیچ وجه دلش نمی‌خواست بر قصد ، اما آنیا از کنار او پروار می‌کرد . بازیبائی خود مضطربش می‌ساخت و گردن و سینه عریان‌اش او را به هیجان می‌آورد . در چشم های آنیا برق جوانی شعله می‌کشید حرکاتش شهوت انگیز بود ، اما افسر هنوز بی‌اعتنا ایستاده مانند پادشاهی دست تفقد به سوی او دراز کرده بود .

جمعیت فریاد می‌زد : « - آفرین ! آفرین !
اما اندك اندك افسر تنومند نیز شکیبائی خود را از کف‌داد ، جان گرفت ، به‌هیجان آمد و تسلیم سحر و افسون او شد . روح پیدا کرد و حرکاتش آرام و سبک و جوان شد . ولی آنیا فقط شانه ها را حرکت می‌داد و مکارانه نگاه می‌کرد ؛ گوئی اکنون دیگر او ملکه است و افسر برده او . دراین لحظه آنیا می‌پنداشت که تمام تالار به‌ایشان می‌نگرد و تمام این مردم از شور و هیجان بی‌حال و بی‌حس شده‌اند و به‌آنها حسد می‌برند . هنوز افسر تنومند فرصت نکرده بود از او سپاسگزاری کند که ، ناگهان ، جمعیت عقب رفت و مردان به‌طرز عجیبی قد راست کردند و دست‌ها را پائین انداختند... حضرت اشرف با فرالك و دوستاره به‌جانب آنیا می‌آمد ... آری ، حضرت اشرف مخصوصا به‌سمت او می‌آمد ، زیرا که مستقیم باو می‌نگریست و لبخندی شیرین بر لب داشت و درضمن لب خود را می‌جوید ؛ همان کاری که همیشه ، وقتی زنان زیبا را می‌دید انجام می‌داد . حضرت اشرف گفت :

« - بسیار خوشحالم ، بسیار خوشحالم ... دستور می‌دهم شوهر شما را برای آن‌که چنین گنج شایگانی را از ما پنهان نگذاشته ، به‌زندان بپندازند !

و درحالی‌که دست آنیا را می‌بوسید به‌حرف خود ادامه داد :
« - من به‌مأموریت از طرف همسرم پیش‌تان آمده‌ام . شما باید به‌ما کمک کنید ... آری ... باید جایزه‌ئی برای زیبایی شما تعیین کرد ... مثل آمریکا ... آری ! زنان آمریکائی ... همسرم با بی‌صبری منتظر شماست .

آنیا را به‌غرفه‌ئی نزد بانوی سالخورده‌ئی برده‌که قسمت تحتانی صورتش فوق‌العاده بزرگ بود ؛ چنانکه به‌نظر می‌رسید سنگ بزرگی را در دهان گذاشته است

این زن ، با صدای یکنواخت تودماغی ، گفت :

« - به‌ما کمک کنید ! تمام زنان زیبا در بازار خیریه کار می‌کنند و فقط شما یکی معلوم نیست چرا بیکار می‌گردید . چرا

نمی‌خواهید به‌ما کمک کنید .

او رفت و آنیآ کنار سماور نقره‌ئی و فنجان‌های چایخوری جایش را اشغال کرد ... بی‌درنگ معامله گرمی آغاز شد : آنیآ برای هر فنجان چای يك روبل می‌گرفت و افسر تنومند را به‌نوشیدن سه فنجان چای واداشت .

آرتینوف ، ثروتمند مشهور با آن چشم‌های غلطان ، که از بیماری تنگ‌نفس رنج می‌برد ولی دیگر آن لباس عجیبی را که آنیآ هنگام تابستان به‌تنش دیده بود دربرداشت بلکه او هم مثل دیگران فرآك پوشیده بود ، به‌غرفه نزدیک شد . بی‌آنکه چشم از آنیآ بردارد يك گیلّاس شامپانی نوشید و صد روبل داد . بعد يك فنجان چای نوشید و باز صد روبل داد . درتمام این مدت خاموش بود و از بیماری تنگ نفس رنج می‌کشید

آنیآ خریداران را دعوت می‌کرد و ازآنان پول می‌گرفت دیگر کاملاً مطمئن بود که تنها لبخند و نگاه او رضایت و خرسندی این مردم را فراهم می‌سازد . دیگر دریافته بود که فقط برای این زندگی پرهیاهو و درخشنده و خندان توأم با موسیقی و رقص و ستاینندگان جورواجور آفریده شده است . دیگر از هیچ‌کس نمی‌ترسید و فقط از این متأثر بود که مادرش نیست تا اکنون درکنار او از موفقیت‌های درخشانش مسرور و شادمان گردد .

پی‌تر لئونتیچ که دیگر باك رنگش راباخته بود ولی هنوز هم می‌توانست خود را روی پا نگهدارد ، به‌غرفه نزدیک شد و يك گیلّاس کنیاك خواست . آنیآ از بیم آنکه مبادا پدرش حرف نامربوطی بزند تا بناگوش قرمز شد [دیگر از داشتن چنین پدر معمولی و فقیری شرم داشت .] اما او کنیاك را نوشید و از بسته اسکناسش ده روبل برداشت روی پیشخوان انداخت و بدون آنکه کلمه‌ئی به‌زبان آورد دور شد ... پس از چند لحظه ، آنیآ دید که چگونه پدرش با بانوئی سرگرم رقص است و این‌بار دیگر سخت تلوتلو می‌خورد و برسر همپای رقص خود فریاد می‌کشد . و آنیآ به‌خاطر آورد که چگونه سه سال پیش ، پدرش در مجلس رقصی نظیر مجلس‌امشب ، تلوتلو می‌خورد و عربده می‌کشید ، و سرانجام پانسبانی او را به‌خانه برد و در بستر خواباند ، و روز بعد ، رئیس دبیرستان او را به‌آخراج از خدمت تهدید کرد ... راستی که این یادآوری چه‌قدر بی‌جا بود !

وقتی که سماور غرفه‌ها را خاموش کردند و فروشندگان بازار خیریه ، عواید را به‌بانوئی سالخورده‌ئی که انگار سنگی دردهان نگهداشته بود تحویل دادند ، **آرتینوف** دست به‌دست آنیآ داد و او را به‌تالاری که در آن ، برای شرکت کنندگان در بازار خیریه میز



شام چیده شده بود ، راهنمایی کرد . يك عده بیست نفری شام می‌خوردند اما هیاهو خیلی زیاد بود . حضرت اشرف جام خود را برداشت و گفت :

« - در سراین سفره رنگین و مجلل ، بسیار به‌جا و به‌موقع است که برای رونق و برکت سفره‌های فقیرانه‌ئی که هدف ما از تشکیل این شب‌نشینی هم رنگین‌ساختن آنها بود ، جامی بنوشیم ! »
سرتیپی پیشنهاد کرد : « بسلامتی نیروئی که در برابر آن ، حتی توپخانه‌ها درهم می‌شکند » بنوشند ؛ و آنگاه ، همه ، جام‌های خود را به‌جام خانم‌ها زدند ... بسیار ، بسیار نشاط‌بخش بود !
هنگامی که آنیا را به‌خانه رساندند ، دیگر هوا روشن شده بود و آشپزها برای خرید به بازار می‌رفتند . شادمان و مست و سرشار از تأثرات جدید و خسته و فرسوده ، لباسش را کند و در بستر غلتید و بلافاصله به‌خواب رفت

ساعت دو بعد از ظهر ، خدمتکار بیدارش کرد و ورود آقای آرتینوف را که به‌ملاقات او آمده بود اطلاع داد . آنیا به‌سرعت لباس پوشید و به‌اتاق پذیرائی رفت .

اندکی پس از آرتینوف ، حضرت اشرف برای سپاسگزاری از شرکت او در بازار خیریه آمد . و درحالی که با چهره‌ئی به‌شیرینی قند به‌وی می‌نگریست و چیزی می‌جوید ، دست او را بوسید و از وی اجازه خواست که باز هم به‌ملاقاتش بیاید و ... رفت .

آنیا ، شگفت زده و افسون شده ، وسط اتاق پذیرائی ایستاده بود و باور نمی‌کرد که به‌این زودی در زندگی او تغییری ، تغییری چنین عجیب ، روی داده باشد .

در همین موقع شوهرش ، **مودست آلکسیویچ** ، به‌اتاق آمد ... اکنون شوهرش نیز با همان قیافه مهرآمیز و شیرین و مؤدب و بنده‌واری که در حضور اقویا و اشراف به‌خود می‌گرفت درمقابل وی ایستاده بود . آنیا که دیگر اطمینان داشت تحقیر و تنفر شوهرش هیچ‌گونه عواقب نامطلوبی نخواهد داشت ، درحالی که هر کلمه را شمرده ادا می‌کرد ، با تحقیر و تنفر گفت : - گم‌شو ، احمق !

از آن پس آنیا دیگر يك روز آزاد نبود ؛ زیرا مدام ، یا در پیک‌نیک بود یا در گردش ، یا در مهمانی‌ها و در تأثرها ... هر شب نزدیک صبح به‌خانه بازمی‌گشت و در اتاق پذیرائی ، روی زمین می‌خفت و بعد ، با هیجان و احساسات برای همه‌کس نقل می‌کرد که چگونه شب‌ها پای گل‌ها می‌خوابد . به‌پول بسیار زیادی احتیاج داشت ، اما دیگر از **مودست آلکسیویچ** نمی‌ترسید و پول‌های او را - دوست مثل این که به‌خودش تعلق داشته باشد - خرج می‌کرد

نه‌آزش خواهش می‌کرد ، نه مطالبه ؛ بلکه فقط و فقط صورت حساب‌ها را با یادداشتی بدین مضمون : « دوست روبل به حامل بدهید ! » یا « فوری صد روبل بپردازید ! » برای او می‌فرستاد .

روز عید پاک ، افتخار دریافت مدال آنای درجه دوم نصیب مودست آلکسیویچ شد ...

هنگامی که برای عرض سپاسگزاری به خدمت حضرت اشرف شرفیاب شد ، حضرت اشرف روزنامه را کنار گذاشت ، کمی بیشتر در صندلی راحت خود فرو رفت ، و درحالی که به دست‌های سفید خود که ناخن‌های گلگونی داشت می‌نگریست ، گفت :
« - خوب ... پس شما حالا سه‌تا - آنا دارید : یکی به یقه و دوتا به گردن ! »

مودست آلکسیویچ ، از بیم آن که مبادا به‌خنده بیفتد ، دوانگشتش را روی لب‌ها گذاشت و گفت :

- حالا باید در انتظار به دنیا آمدن ولادیمیر کوچولو بود اجازه می‌خواهم از حضرت اشرف تمنا کنم که سمت پدر تممیدی‌او را قبول بفرمائید .

منظورش مدال ولادیمیر درجه چهارم بود ، و پیش چشم خود مجسم می‌ساخت که چگونه این جناس لفظی را که از لحاظ حاضر جوابی و گستاخی موفقیت‌آمیز بود ، بعدها برای همه کس حکایت خواهد کرد ؛ و قصد داشت سخن به جا و موفقیت‌آمیز دیگری تحویل بدهد ، ولی حضرت اشرف که دوباره غرق در مطالعه روزنامه شده بود ، با اشاره سر مرخصش کرد ...

اما آنیا دائم سورتمه‌سواری می‌کرد . با آرتینوف به شکار می‌رفت ، در نمایش‌های تئاتر پردہ‌ئی شرکت می‌کرد ، بیرون از خانه شام می‌خورد و رفته رفته کم‌تر به خانه پدرش می‌رفت . پدرش ، برادرانش ، دیگر بدون او غذا می‌خوردند . پی‌تر لئونتیچ بیش‌تر از سابق مشروب می‌خورد . پول نداشت . ارغنونش را برای پرداخت بدهی‌هایش فروختند . بچه‌ها دیگر نمی‌گذاشتند او تنها به خیابان برود و دائم مراقبش بودند که به زمین نیفتد .

هنگامی که آنیا در موقع گردش با سورتمه دواسبه‌ئی که آرتینوف راننده آن بود در خیابان استاروکیوسکایا به آنها برمی‌خورد ، پی‌تر لئونتیچ کلاه سیلندرش را از سر برمی‌داشت و می‌خواست با صدای رسا چیزی بگوید ؛ اما پتیا و آندریوشا دست‌هایش را می‌چسبیدند و با التماس و تضرع به اش می‌گفتند :

« - باباجان ، لازم نیست !... باباجان ، کافی است !... » [۱۸۹۵]